

حکایت مفلسی که عاشق پسر پادشاه شد و بدین گناه او را محکوم به مرگ کردند

پادشاهی ماه و ش، خورشید فر داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس به حسن او پسر هرگز نداشت هیچ خلق آن حشمت و آن عز نداشت
خاک او بودند دلبنندان همه بنده رویش خداوندان همه
گر به شب از پرده پیدا آمدی آفتابی نو به صحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست زانک مه از روی او یک موی نیست
گر رسن کردی از آن زلف دو تاه صد هزاران دل فرو رفتی به چاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی آتش اندر جمله عالم زدی
خنده او چون شکر کردی نثار صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ زانک نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی هر سر مویش به صد خون آمدی
فتنه جان و جهان بود آن پسر هرچ گویم بیش از آن بود آن پسر
چو برون راندی سوی میدان فرس برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هرک سوی آن پسر کردی نگاه برگرفتندش در ساعت ز راه
بود درویشی گدایی بی خبر بی سر و بن شد ز عشق آن پسر
قسم ازو جز عجز و آشتن نداشت جان می شد زهره گفتن نداشت
چون بیافت آن درد را هم پشت او عشق و غم در جان و دل می کشت او
روز و شب در گوی او بنشسته بود چشم از خلق جهان بر بسته بود
هیچ کس محرم نبودش در جهان همچنان می کشت با غم بی جان
روز و شب رویی چو زر، اشکی چو سیم منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده زان بودی گدای نا صبور کان پسر گاه بگذشتی ز دور
شاه زاده، از دور چون پیدا شدی جمله بازار پر غوغا شدی

در جهان برخاستی صد رستخیز
 خلق یک سر آمدندی درگریز
 چاوشان از پیش و از پس می‌شدند
 هر زمان در خون صد کس می‌شدند
 بانگ بردا برد می‌رفتی به ماه
 قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
 چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا
 سر بگشتیش و در افتادی ز پا
 غشیش آوردی و در خون ماندی
 وز وجود خویش بیرون ماندی
 چشم بایستی در آن دم صد هزار
 تا برو بگریستی خون زار
 گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
 گاه خون از زیر او گشتی روان
 گاه بفسردی ز آهش اشک او
 گاه اشکش سوختی از رشک او
 نیم کشته، نیم مرده، نیم جان
 وز تهی دستی نبودش نیم نان
 این چنین کس را چنین افتاده پست
 آن چنان شه زاده چون آید به دست
 نیم ذره سایه بود آن بی‌خبر
 خواست تا خورشید درگیرد ببر
 می‌شد آن شه زاده روزی با سپاه
 آن گدا یک نعره زد آن جایگاه
 زو برآمد نعره و بی‌خویش شد
 گفت جانم سوخت و عقل از پیش شد
 چند خواهم سوخت جان خویش ازین
 نیست صبر و طاقت من بیش ازین
 این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد
 هر زمان بر سنگ می‌زد سر ز درد
 چون بگفت این، گشت زایل هوش او
 پس روان شد خون ز چشم و گوش او
 چاوش شه زاده زو آگاه شد
 عزم غمزش کرد، پیش شاه شد
 گفت بر شه‌زاده تو شهریار
 عشق آوردست رندی بی‌قرار
 شاه از غیرت چنان مدهوش شد
 کز تف دل مغز او پر جوش شد
 گفت برخیزد بردارش کشید
 پای بسته، سر نگوسارش کشید
 در زمان رفتند خیل پادشا
 حلقه‌ای کردند گرد آن گدا
 پس بسوی دار کردندش کشان
 بر سر او گشت خلقی خون فشان
 نه ز دردش هیچ کس آگاه بود
 نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
 چون به زیر دار آوردش و زیر
 ز آتش حسرت برآمد زو نفیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشم ناک
تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفتا ای اله
چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش از آن کز جان برآیم بی خبر
روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یک بار نیز
جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون ببینم روی آن شه زاد خوش
صد هزار جان توانم داد خوش
پادشاهها بنده حاجت خواه تست
عاشقتست و کشته این راه تست
هستم از جان بنده این در هنوز
گر شدم عاشق، نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می بر آری صد هزار
حاجت من کن روا کارم برآر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه
تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون شنید آن راز او پنهان و زیر
درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و می گریست
حال آن دل داده برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت
در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی ازو در دل فتاد
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را
سر مگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز زیر دار شو
پیش آن سرگشته خون خوار شو
مستمند خویش را آواز ده
بی دل تست او، دل او بازده
لطف کن با او که قهر تو کشید
نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش برگیر سوی گلشن آر
چون بیایی، با خودش پیش من آر
رفت آن شهزاده یوسف جمال
تا نشیند با گدایی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین
تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی
تا کند با قطره دست اندرکشی
از خوشی این جایگه بر سر زنید
پای برکوبید، دستی برزنید
آخر آن شهزاده زیر دار شد
چون قیامت فتنه بیدار شد

عالمی پر حسرتی حاصل شده
 محو گشته، گم شده، ناچیز هم
 زین بتر چه بود دگر، آن نیز هم
 چون چنان دید آن به خون افتاده را
 آب در چشم آمد آن شهزاده را
 خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
 بر نمی آمد مگر با اشک شاه
 اشک چون باران روان کرد آن زمان
 گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
 هرک او در عشق صادق آمدست
 بر سرش معشوق عاشق آمدست
 گر به صدق عشق پیش آید ترا
 عاشقت معشوق خویش آید ترا
 عاقبت شهزاده خورشید فش
 از سر لطف آن گدا را خواند خوش
 آن گدا آواز او نشنیده بود
 لیک بسیاری ز دورش دیده بود
 چون گدا برداشت روی از خاک راه
 در برابر دید روی پادشاه
 آتش سوزنده با دریای آب
 گرچه می سوزد، نیارد هیچ تاب
 بود آن درویش بی دل آتشی
 قربتش افتاد با دریا خوشی
 جان به لب آورد، گفت ای شهریار
 چون چنینم می توانی کشت زار
 حاجت این لشکر گر بز نبود
 این بگفت و گویی هرگز نبود
 نعره ای زد، جان ببخشید و بمرد
 همچو شمعی باز خندید و بمرد
 چون وصال دلبرش معلوم گشت
 فانی مطلق شد و معدوم گشت
 سالکان دانند در میدان درد
 تا فنای عشق با مردان چه کرد
 ای وجودت با عدم آمیخته
 لذت تو با عدم آمیخته
 تا نیاری مدتی زیر و زیر
 کی توانی یافت ز آسایش خبر
 دست بگشاده چو برقی جسته ای
 وز خلاشه پیش برقی بسته ای
 این چه کارست مردانه در آی
 عقل برهم سوز دیوانه در آی
 گر نخواهی کرد تو این کیمیا
 چند اندیشی چو من بی خویش شو
 یک نفس در خویش پیش اندیش شو
 تا دمی آخر به درویشی رسی
 در کمال ذوق بی خویشی رسی
 من که نه من مانده ام نه غیر من

برتر است از عقل شر و خیر من
گم شدم در خویشتن یک بارگی
چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت
هر دو عالم هم ز یک روزن بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب
هرچ گاهی بردم و گه باختم
من بماندم باز شد آبی به آب
جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم، گم شدم، هیچم نماند
سایه ماندم ذره پیچم نماند
قطره بودم، گم شدم در بحر راز
می نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست
در فنا گم گشتم و چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا به ماه
کو نخواهد گشت گم این جایگاه